

## روباه مکار و بز کوهی

روزی و روزگاری روباه بسیار حيله گری زندگی می‌کرد که همیشه دوست داشت به در دسر بیفتد تا بتواند با کمک هوش خود و نیرنگ برای آن راه حلی پیدا کند.



روزی و روزگاری روباه بسیار حيله گری زندگی می‌کرد که همیشه دوست داشت به در دسر بیفتد تا بتواند با کمک هوش خود و نیرنگ برای آن راه حلی پیدا کند.

یک روز روباه در حال عبور از جنگل، به درون چاهی افتاد، اما هر چه تلاش کرد نتوانست از چاه بیرون بیاید. مدتی که گذشت یک بز کوهی که خیلی هم تشنه بود به سر همان چاه رسید. روباه را که دید، پرسید؛ «آب این چاه آشامیدنی است؟» روباه هم که منتظر چنین لحظه‌ای بود با خوشحالی جواب داد: «بله، عجب آب گوارایی! خیلی هم زلال و خنک است.»

و تا می‌توانست از آب چاه برای بز تشنه تعریف کرد و از بز خواست تا برای نوشیدن آب به داخل چاه برود.

بز کوهی که خیلی تشنه بود و حرف‌های روباه هم او را برای خوردن این آب مشتاق‌تر کرده بود، بدون لحظه‌ای درنگ به داخل چاه پرید و تا می‌توانست آب خورد. بعد از اینکه تشنگی‌اش برطرف شد از روباه خیلی تشکر کرد و گفت: «حالا چه‌طور باید از این چاه بیرون بروم؟»

روباه که بوی آزادی به مشامش خورده بود، جواب داد: «خب این خیلی ساده است. تو به من کمک می‌کنی تا بیرون بروم و بعد ببین که چه طور در مدت کوتاهی آزاد می‌شوی...»

سم‌های عقبی‌ات را طوری به دیوار چاه تکیه بده که ارتفاع شاخ‌هایت به بالاترین حد ممکن برسد، به این ترتیب من بیرون می‌پریم و تو را هم بیرون می‌کشم.»

بز باز هم بدون اینکه لحظه‌ای فکر کند همان کارهایی را که روباه گفته بود، انجام داد. روباه هم خیلی راحت با دو جهش به دهانه‌ی چاه رسید و نجات پیدا کرد. روباه بلافاصله به راه افتاد و رفت و بز که این وضع را دید، شروع کرد به داد و فریاد و سرزنش روباه که به قولش عمل نکرده بود.

روباه در حالی که دور می‌شد، گفت: «طفلکی بز بیچاره! تو هر چه قدر هم که تشنه بودی باید قبل از پریدن به داخل چاه، راهی برای بیرون رفتن از آن پیدا می‌کردی!»